

رخسار آیدا در آینه‌ی جاودانگی

اسماعیل خویی

بانوی سوکواری ی بی اندوه!

ای باشکوه!

دارنده ی فراسوی از دست دادگی!

ای ناژوی شکسته کمر

پاییز را

تنها به ضربه ی تبر ایستادگی!

بیمات مباد از این که ربایندگان برآیند

از جان و از جهان تو آنچه ش ربودنی ست.

مردت

- نگاه کن! -

آنجا

کابینه در برابر آینه ات نهاده است،

تا هر چه هست هست،

در کنارت و رو با روی ات ایستاده است؛

و با تو بودخواهد از او آنچه بودنی ست؛

و، همچنان،

عشق اش از آن توست؛

شعرش از آن توست؛

جان اش از آن توست،

جهان اش از آن توست.

بگذار

تا گفته های زیبایش را نیز چپاول کنند؛

والا ترین نگفته های نهان اش از آن توست.

بانوی شعر و عشق،

ای،

آیداخانم!

خواهرکِ جانِ من!

الگوی بردباری ی بی پایانِ من!

خورشیدِ مهربانی و زیبایی ی

زایای تو

هم کامدخت و

هم مامِ بامداد!

ای ریخته شرابِ جوان سالی ی همیشگی ی ات را،

ساقی وار،

در جامِ بامداد!

و نوشِ دلبرانگی ات

آمیخته به دخترانگی ی بی گناه و مادرانگی ی پُرپناهِ تو،

زان سوی مرگ نیز،

تلخی زدای حنظلِ اندوه

از کامِ بامداد!

او از تو زاد
تا این جهان به الگوی خود باز آورد؛
و عشقِ ناگزیر به زیبایی و حقیقت را
با کینه ی سرشستی ی خود به دروغ و زشتی
دمساز آورد

و، چون به بستر افتاد
- پیروز و سرفراز و خسته و پیر -
آن خدای بیمار،

تو در کنارش ماندی
مادروار،
«ای مومن، ای پرستار!»*

تو،
«آن سوی مرزهای تنِ خویش»*
با اوپی،
با او خواهی بود.

اکنون که او
از مرزهای اکنون آن سوتر است،
تو جاودانه،
و هر زمانه بیش از پیش،
با اوپی،
با او خواهی بود.

بگذار
تا آ ز و کینِ ناپسری خودپرست
بی بهره ات بدارد
از یادگارهای خاکی ی مردت،
باک ات مباد از این که تهی ماندت درون،
چون
کس را توانِ بازستاندن از تو نیست
یادِ زلالی آور و نابی فزای پاکی ی مردت
و بودنِ تو
در جان و در جهان اش را
و جانِ در دلِ تو جهان افشان اش را؛
در کارِ آفریدن
چالاکِ اش را
در دوست داشتن و کین ورزیدن
بی باکی اش را؛
با گوهرِ زنانهِ جانِ جهان
یگانگی ی خویش را؛
مردانگی ش را
و مردمانگی ش را
و
جاودانگی اش را.

دهم تیر 1387
بیدرگجای لندن

* از احمد شاملوست.